

زندگی نامہ فاروق اعظم
عمر بن خطاب رضی اللہ عنہ

مؤلف:

محمد کامل حسن الحامی

مترجم:

مولوی غلام حیدر فاروقی

این کتاب از سایت کتابخانه عقیده دانلود شده است.

www.aqeedeh.com

book@aqeedeh.com

آدرس ایمیل:

سایت های مفید

www.aqeedeh.com

www.islamtxt.com

www.ahlesonnat.com

www.isl.org.uk

www.islamtape.com

www.blestfamily.com

www.islamworldnews.com

www.islamage.com

www.islamwebpedia.com

www.islampp.com

www.videofarda.com

www.nourtv.net

www.sadaislam.com

www.islamhouse.com

www.bidary.net

www.tabesh.net

www.farsi.sunnionline.us

www.sunni-news.net

www.mohtadeen.com

www.ijtehadat.com

www.islam۴۱۱.com

فهرست مطالب

پیشگفتار مترجم	۴
مقدمه‌ی مؤلف	۶
عمر بن الخطاب رضی الله عنه در عصر جاهلیت	۷
شجاعت شگفت‌انگیز حضرت عمر رضی الله عنه	۱۰
شیطان از حضرت عمر رضی الله عنه می‌ترسد!	۱۶
زنان به طور عموم از حضرت عمر رضی الله عنه می‌ترسیدند:	۱۷
حضرت عمر رضی الله عنه از خودش قصاص می‌گیرد!	۲۲
حادثه‌ی غم‌انگیز عبدالرحمن پسر حضرت عمر رضی الله عنه	۲۴
رحم و شفقت حضرت عمر رضی الله عنه	۲۸
پیرمرد یهودی	۳۰
گریه کودک	۳۱
خوش طبعی و مزاح حضرت عمر رضی الله عنه	۳۱
حضرت عمر <small>رضی الله عنه</small> و فهمیدن الهام	۳۴
حضرت عمر رضی الله عنه و عزت و عظمت اسلام	۳۹
حضرت عمر رضی الله عنه از شهادتش آگاه می‌شود	۴۲

بسم الله الرحمن الرحيم

پیشگفتار مترجم

این ترجمه‌ی کتابی از مجموعه کتاب‌های بزرگان اسلام است که از بین این مجموعه، کتاب حضرت عمر رضی الله عنه را انتخاب کرده‌ام، زیرا من کتاب‌های بسیاری را در سیرت بزرگان خوانده‌ام که بعضی از آنها فکر و اندیشه بالایی داشته‌اند و بعضی دیگر بیان‌گیرا و بعضی اخلاص بالایی و بعضی آثار بزرگی از خود بجا گذاشته‌اند، من در بین همه اینها شخصی را که جامع و دارای همه این صفات باشد جز حضرت عمر رضی الله عنه نیافتم.

وقتی که سیرت فقهاء و علمای اسلام را می‌خوانیم می‌بینیم که حضرت عمر رضی الله عنه در رأس آنها قرار دارد، وقتی که سیرت مبلغین اسلام را می‌خوانیم می‌بینیم که اسم حضرت عمر رضی الله عنه در رأس آنها به چشم می‌خورد، و وقتی که سیرت افراد نابغه را مطالعه می‌کنیم می‌بینیم که اسم حضرت عمر رضی الله عنه در صدر آنها قرار گرفته است. حضرت عمر رضی الله عنه جامع همه صفاتی است که مردان بزرگ جهان به تنهایی داشته‌اند. او رهبر و پیشوایی است برای همه نابغه‌های جهان اسلام.

در مورد حضرت عمر رضی الله عنه کتابهای بسیاری تألیف شده است و هر قدر در مورد این بزرگ مرد اسلام سخن گفته شود یا کتاب نوشته شود قطره‌ای از دریای بی‌کران خواهد بود.

همان گونه که اندیشه در طبیعت پهن‌آور پایان نمی‌پذیرد، همچنان تفکر در زندگانی شخصیت‌های بی‌نظیر چون عمر بن خطاب رضی الله عنه نیز با همه تکرار و تعمق هرگز نه فرسوده می‌گردد، و نه پایان می‌گیرد.

مردانی که تأثیرات عمیقی در مجاری حوادث داشته‌اند، مردانی به یاد ماندنی در تاریخ بشریت هستند که تاریخ به آنها افتخار می‌کند، حضرت عمر رضی الله عنه یکی از این مردان بزرگ تاریخ است که مفهوم آیه استخلاف در زمان ایشان تحقق پیدا کرد و در زمان خلافت ایشان دو ابر قدرت زورگو برای همیشه در زباله‌دان تاریخ مدفون شدند.

به همین خاطر است که دانشمندان و نویسندگان پیرامون تاریخ حضرت عمر رضی الله عنه نسبت به تاریخ خلفای دیگر کتابهای بیشتری نوشته اند، زیرا حضرت عمر رضی الله عنه نسبت به اکثر اهل زمان خویش عالمترا و افق نظر وسیعتری داشت، و در زمان خویش یک مجتهد درجه اول به شمار می رفت و هر موضوعی که در جامعه اسلامی رخ می داد در آن نظر می داد و مردم هم به رأی او اطمینان کامل داشتند، زیرا در هیچ موردی مصلحت شخصی را مدنظر قرار نمی داد و فقط بخاطر رضای خدا و خیر و صلاح مسلمین عمل می کرد. با وجود آنکه حکمرای امپراطور بزرگ جهان آن روز بود مانند یک فقیر زندگی می کرد و هیچ گونه رغبتی به دنیا و رفاه و آسایش دنیوی نداشت و یک زاهد به تمام معنی بود، و این زهد و بی رغبتی او به دنیا یکی از عواملی بود که او را در عدالت ضرب المثل و زبانزد خاص و عام ساخته بود و در اجرای عدل و انصاف همه مسلمانها نزد او برابر بودند، از فرزندان در حضور مردم قصاص می گیرد تا مردم بدانند در اجرای دستورات الهی بین خودش و دیگران فرقی نمی گذارد و به همین خاطر نام این شخصیت بزرگ در تاریخ اسلام جاویدان مانده است.

خادم الإسلام غلام حیدر فاروقی

بیرجند ۸۰/۴/۱۸ هـ ش

مطابق با ۱۴۲۲/۴/۱۷ هـ ق

مقدمه‌ی مؤلف

دانشمندان غربی شخصیت والا و ارزشمند حضرت عمر رضی الله عنه را یکی از مردان نام‌آور عرب و یکی از بزرگترین مردان دنیای اسلام می‌دانند، فلاسفه و علماء و مورخین مشرق زمین نیز در مورد شخصیت کم‌نظیر و بی‌همتای او اتفاق نظر دارند و معتقدند که این مرد بزرگ در تمام کارهایش حکیمانه رفتار می‌کرد و در اجرای احکام دین در مورد احدی گذشت و سهل‌انگاری نداشت. ((حکایت مجازات فرزندش که بر او حد جاری کرد معروف است)).

حضرت عمر احساس مردم را به خوبی درک می‌کرد و ارزش واقعی هر انسانی را می‌فهمید و شب و روز بدون هیچ گونه چشم‌داشتی برای اسلام تلاش می‌کرد، کار و خدمت برای مردم شفای روح دردمندش بود. این مرد یکی از ستارگان درخشان اسلام است که اگر بخواهیم حق مطلب را درباره‌ی ایشان ادا کنیم نیاز به نوشتن چندین جلد کتاب داریم و در این مختصر ما تنها به مواردی که بتواند تا حدی معرف این شخصیت بی‌نظیر باشد، اکتفا کرده ایم زیرا او گوهر گرانمایی است که ارزش وجودش در تاریخ اسلام غیر قابل تصور است.

((خدا را بر اعمال خودمان ناظر می‌گیریم)).

عمر بن الخطاب رضی الله عنه در عصر جاهلیت

عمر بن الخطاب رضی الله عنه از بارزترین و بزرگترین شخصیت‌های اسلام است و اولین مردی است که پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم او را نابغه لقب داده و فرموده: «فَلَمْ أَرَ عَبَقْرًا مِّنَ النَّاسِ يَفْرِي فَرِيَّهُ» (من هیچ نابغه‌ای را ندیده‌ام که قدرت انجام دادن کارهای او را داشته باشد). [بخاری و مسلم]

حضرت عمر رضی الله عنه به قبیله بنی عدی منسوب است که این طایفه از بزرگان و اشراف قبیله‌ی قریش بودند. از نظر ظاهری گفته شده که قد بلندی داشت بطوری که وقتی راه می‌رفت گویی سوار بر مرکبی است و بدن نیرومند و شانه‌های کشیده داشت، نیروی دست چپ و راستش مساوی بود و با هر دو دست کار می‌کرد و می‌نوشت بطوری که بعضی مورخین نوشته‌اند که وی چپ دست بوده است، چشم‌های نافذ و بزرگی داشت و در بین مردها کمتر کسی بود که قدرت تیز بینی او را داشته باشد.

مورخین می‌گویند: در زمان جاهلیت مانند بسیاری از مردم آن دوران، شراب می‌نوشیده و با وجود آن در همان زمان نیز با داشتن توانایی جسمی و هیئت ظاهری که در دل مردم ایجاد ترس و رعب می‌کرد، مردی خیرخواه و در اجرای عدالت و حق طلبی مشهور بوده است.

یکی از لطیفه‌هایی که قبل از اسلام در مورد حضرت عمر رضی الله عنه نقل شده این است که: روزی از آرایشگری خواست تا موهای سرش را کوتاه کند، در آن زمان به آرایشگر حجامت کننده می‌گفتند و هنگامی که کوتاه کردن موها به پایان رسید آن حضرت سرفه‌ای کرد و با نگاه نافذش به چهره‌ی آرایشگر نگریست، آن مرد پنداشت که موهای سر ایشان را خوب کوتاه نکرده است و از ترس نتوانست چیزی بگوید و بی‌درنگ بر زمین افتاد، آن حضرت و همراهانش با سعی و تلاش او را به هوش آوردند و آنگاه حضرت او را آرام کرد و با نرمی و لطف دستی بر شانه اش کشید و دستور داد پنجاه درهم به او بدهند.

یکی از محاسن اخلاقی آن بزرگوار بی‌توجهی به امور ظاهری بود، چنانچه در ابتدای جوانی موهای سرش ریخته بود اما اهمیتی به آن نمی‌داد و سعی نمی‌کرد که با گذاشتن عمامه آن را بپوشاند، بلکه بیشتر اوقات عمامه را از سرش بر می‌داشت، به زیبایی لباسش نیز

بی توجه بود، اما در مورد نظافت آن بسیار می کوشید، نقل شده است که پیش از اسلام و بعد از اسلام لباسهایی به رنگهای تیره می پوشید و پیوسته نسبت به دنیا پارسا بود، بویژه بعد از وفات حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه که خلافت را به دست گرفت. در بین ورزشها به کشتی علاقه زیادی داشت و بیشتر مورخین به مبارزه او و خالد بن ولید در مسابقه کشتی اشاره کرده اند که نتیجه به نفع خالد بود و در این جریان استخوان پای آن حضرت ترک برداشت بطوری که مدت زیادی لنگ لنگان راه می رفت، بعضی از مورخین تاثیر منفی این واقعه را در ذهن خلیفه سبب عزل خالد بن ولید رضی الله عنه در ابتدای حکومت خلیفه دوم می دانند. این ادعای بی اساس است و عقل سلیم آن را نمی پذیرد، زیرا شخصیت آن خلیفه عادل بزرگتر از آن است که چنین ماجرای سبب عزل یکی از فرمانداران شده باشد، بلکه اقدام وی برای بر کناری او علتی دیگر دارد که آن را بیان خواهیم کرد (در کتابهای دیگر مولف بیان شده است - مترجم).

عمر بن خطاب رضی الله عنه رزمنده نیرومندی بود که با هر دو دست شمشیر می زد، او و خالد در ابتدای ظهور دعوت پیامبر از مخالفان اسلام بودند و هر کدام آرزو می کردند پیامبر را به قتل برسانند. ابن اسحاق رضی الله عنه روایتی را در این مورد نقل کرده است که: حضرت عمر قبل از اینکه دین اسلام را بپذیرد تنفر شدیدی نسبت به پیامبر و دین جدید داشت، این نفرت زمانی به اوج خود رسید که شنید عده ای از مردان و زنان مسلمان در منزلی نزدیک صفا جمع شده و به تلاوت آیاتی از قرآن کریم که توسط پیامبر قرائت می شود گوش فرا می دهند، در این اجتماع ((حمزه عموی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم، حضرت علی رضی الله عنه و حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه)) حضور داشتند. او در حالی که شمشیر بدست گرفته بود به طرف دارالاقم که مسلمانان برای عبادت دور هم جمع شده بودند روانه شد. مردی که نعیم بن عبدالله نام داشت او را دیده و پرسید کجا می روی؟

در حالی که عصبانی بود و به طرف منزل نگاه می کرد با صدای بلند فریاد زد ((می خواهم محمد را که از دینش برگشته، و در بین قریش تفرقه ایجاد کرده، و ما را بی عقل نامیده و از دین پدرانمان عیب گرفته و معبودهای ما را دشنام داده است بکشم!!))

نعیم مرد دلاور بود و افراد قبیله قریش برایش احترام خاصی قایل بودند پس از شنیدن این سخنان گفت: ((آیا مغرور نفس خود شده‌ای؟)) حضرت عمر که انتظار شنیدن چنین سخنی را نداشت با تعجب پرسید: چرا این حرف را می‌زنی؟

نعیم با لحنی تهدید آمیز گفت: آیا خاندان عبد مناف پس از کشتن محمد خواهند گذاشت که بر روی زمین راه بروی؟

او که تصمیمش را گرفته بود به این تهدید نیز توجهی نکرد، دسته شمشیر را محکم فشرد و با قدمهای کشیده به طرف خانه ای که محل اجتماع مسلمانان بود حرکت کرد، در این هنگام خداوند متعال این عبارت را بر زبان نعیم جاری ساخت و او با لحنی تمسخر آمیز فریاد زد: بهتر است پیش از آنکه به فکر کشتن محمد باشی به میان افراد خانواده ات برگردی و آنها را اصلاح کنی! پس از شنیدن این سخنان عمر از تصمیمش منحرف شده، ایستاد و دستش را از روی شمشیر برداشت و با چهره‌ای درهم کشیده پرسید: منظورت چیست؟

کدام خانواده من؟

نعیم گفت: مگر نمی‌دانی خواهرت فاطمه و شوهرش مسلمان شده اند و از دین محمد پیروی می‌کنند؟

حضرت عمر رضی الله عنه آنچه را که شنیده، برایش باور کردنی نبود، به فکر فرو رفت و از خودش پرسید: چگونه این موضوع اتفاق افتاده است؟ آیا خواهرم و همسرش فریب محمد را خورده و معبودهایشان را انکار کرده و تابع دین جدید شده اند؟ این ننگ بزرگی برای او و خاندانش بود! در حالی که بشدت عصبانی بود پرسید: آیا آن دو نفر در همین منزل همراه با فریب خوردگان هستند؟

نعیم گفت: نه من پیامبر و یارانش را دیدم که وارد منزل شدند اما اعضای خانواده تو در میان آنان نبودند.

حضرت عمر رضی الله عنه پس از شنیدن این سخنان، خشمگین و ناراحت به طرف خانه خواهرش به راه افتاد، در حالی که مرتب دسته‌ی شمشیر را می‌فشرد.

شجاعت شگفت‌انگیز حضرت عمر رضی الله عنه

اسلام آوردن حضرت عمر رضی الله عنه از اهمیت خاصی برخوردار است، زیرا او پس از مسلمان شدن قهرمان بی‌نظیر و دلاوری بی‌همتا شد که تاریخ عرب آن لحظات گران قدر را برای امت اسلامی ثبت کرده است.

مورخین روایات مختلفی در مورد علل و شرایطی که باعث شد حضرت عمر رضی الله عنه به دین اسلام مشرف شود بیان کرده اند و من ترجیح می‌دهم آنچه را ابن اسحاق پیرامون این مساله ذکر کرده نقل کنم، این روایت متمم آن مطلبی است که در فصل سابق این کتاب ذکر کردیم.

حکایت رفتن حضرت عمر رضی الله عنه به سوی خانه خواهرش مانند روز هیجان‌انگیز است که شاید پر شورتر از رفتن او به صفا برای حمله به مسلمانان باشد زیرا این دو ماجرا تاثیر فراوانی در روحیه‌ی او گذاشت که زمینه‌ی اسلام آوردنش را فراهم کرد.

ادامه داستان:

نعیم رضی الله عنه را رها کرد و با گامهای استوار به سوی خانه خواهرش به راه افتاد تا این ننگ را از وجود قریش و خاندان بنی عدی و خودش پاک سازد.

فاطمه و همسرش در خانه بودند و مردی بنام (خاب) که اسلام را پذیرفته و از مسلمانان نخبه بود و بخوبی می‌توانست قرآن را بخواند، آیتی از سوره ((طه)) را که بر روی پوست نوشته شده بود برای آنان می‌خواند، در این هنگام فاطمه صدای گامهای برادرش را شنید صدای قدمهای او نزد دوستان و آشنایان شناخته شده بود. ترس شدید وجودش را فرا گرفت، زیرا از مخالفت برادرش با پیامبر و اسلام خبر داشت.

خاب که غرق در قرائت قرآن بود متوجه جریان نشد و فاطمه با ترس گفت: برادرم به سوی ما می‌آید! آنگاه با عجله صحیفه‌ای را که آیات قرآن بر روی آن نوشته شده بود از دست خباب گرفت و پنهان کرد و همان جا نشست در این هنگام عمر در حالی که از شدت خشم بر افروخته بود وارد اتاق شد. همه منتظر بودند که چه واکنشی نشان خواهد داد، او به دیگران اهمیتی نداد بلکه به طرف خواهرش رفت. در این موقع خباب از فرصت استفاده کرد

و برای نجات جاننش پشت یکی از ستونهای منزل مخفی گردید. عمر با صدایی بلند و پر از هیبت فریاد زد: این صدای آهسته‌ای که شنیدم چه بود؟

فاطمه با صدایی لرزان پرسید:

کدام صدا؟ مگر تو چیزی شنیده‌ای؟

از شنیدن این پاسخ بر شدت خشم عمر افزوده شد و بر سر خواهرش فریاد زد. تو می‌دانی که من هرگز دروغ نمی‌گویم! من با خبر شده‌ام که شما دین محمد را پذیرفته‌اید! سعید و همسرش به هم نگاهی کردند، گویا هر کدام در جستجوی پاسخی بودند. او دوباره سوالش را تکرار کرد. همسر فاطمه پاسخ داد: بلی، ما مسلمان شده‌ایم.

با شنیدن این پاسخ، حضرت عمر رضی الله عنه به سوی سعید رفت و شروع کرد به کتک زدن. فاطمه ترسید که مبادا برادرش از فرط ناراحتی به سعید آسیبی برساند.

در این هنگام او فراموش کرد که صحیفه‌ای را که آیات قرآن بر روی آن نوشته شده پنهان کرده است، از جا برخاست تا نگذارد که به شوهرش آسیبی برساند و بازویش را از پشت محکم گرفت و شوهرش سعید که روی زمین افتاده بود برخاست. در این درگیری ضرباتی به سر و صورت فاطمه وارد شد و خون زیادی از بینی و دهانش جاری گشت، ولی شدت خون ریزی این زن شجاع را نترساند، بلکه سرش را با شهادت بلند کرد، دو قدم به عقب برداشت و فریادی همراه با تهدید به برادرش گفت: چرا با شمشیرت ما را نمی‌کشی؟ بله، ما مسلمان شده‌ایم و به خدای یگانه و پیامبرش ایمان آورده‌ایم!

شجاعت بی‌نظیر فاطمه ذهن عمر را به خود مشغول کرد. تاکنون سابقه نداشت که فاطمه با صدای بلند با برادرش صحبت کند.

در این لحظه نگاهی به صورت خواهرش انداخت و دید که خون زیادی از دهان و بینی اش جاری شده و بر زمین می‌ریزد.

لباسش نیز خون آلود شده بود. حضرت عمر از شجاعت او شگفت زده شده، احساس کرد که باید وجدانش را ملامت کند. این موضوع از سرزنش و عذاب وجدان نیز سنگین‌تر بود. شاید در این لحظات از خود پرسید: این دین جدید چیست که برای پیروانش این همه

شجاعت و شهامت به ارمغان آورده است؟ این چه دینی است که خواهرم نه تنها به خونی که از صورتش جاری است توجهی ندارد، بلکه در راه دستیابی به آن از مردن هم نمی ترسد! در این افکار غرق بود که چشمش به صحیفه‌ای افتاد که از جنس پوست بود. و روی زمین در محلی که خواهرش قبلاً نشسته بود قرار داشت. فهمید صدای آهسته‌ای را که شنیده مربوط به خواندن نوشته‌های روی آن بوده است.

او و دیگران می‌دانستند که پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم بعضی از یاران خود را موظف کرده که آیات قرآن را بر روی قطعه‌هایی از پوست یا برگهایی از درخت خرما بنویسند، قبل از آنکه تصمیمش را برای برداشتن نوشته عملی کند خواهرش فاطمه متوجه او شد و با سرعت صحیفه را برداشت.

حضرت عمر رضی الله عنه با صدای آرامی گفت: نوشته‌ای را که می‌خواندید به من بده تا ببینم، محمد صلی الله علیه و آله وسلم چه پیام (دینی) آورده است؟ خواهرش با صدای بلند فریاد زد: هرگز آن را لمس نمی‌کنی! برادرش با شگفتی پرسید: چرا؟ فاطمه با کمال شجاعت و ایمان فریاد زد: ﴿لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ﴾ [الواقعة: ۷۹] «به راستی این قرآن را جز پاکان لمس نمی‌کنند» و تو نجس هستی!

حضرت عمر رضی الله عنه از شنیدن این جملات خشمگین نشد بلکه، با تعجب بسیار پرسید: من نجس هستم؟! چرا؟

خواهرش گفت: (زیرا که تو بتها را می‌پرستی و خدای یکتا را که آفریننده‌ی آسمانها و زمین است ستایش نمی‌کنی) این سخنان او را به فکر فرو برد و سرش را پایین انداخت لحظاتی سکوت بر آنها حاکم شد.

خواب که پشت یکی از ستونها پنهان شده بود، از سکوت بین آنها شگفت زده شد. سرش را از پشت ستون بیرون آورد پسر خطاب را دید که سرش را پایین انداخته و در حال فکر کرده است. حضرت عمر در این لحظات سکوت به فکر اتفاقی که چند روز پیش برایش روی داده بود، فرو رفت و بعد از آنکه دین اسلام را پذیرفت ماجرا را این گونه بیان کرد: (من از اسلام دوری می‌کردم و ما مجلس شب‌نشینی داشتیم که مردان قریش در آن

جمع می شدند. شبی برای دیدن آنان از خانه بیرون رفتم ولی کسی را نیافتم. با خودم گفتم: نزد فلان می فروش می روم، زیرا من در جاهلیت شراب می نوشیدم^(۱) و آن را دوست داشتم. آن شب مرد می فروش را نیافتم و تصمیم گرفتم که به کعبه بروم و طواف کنم. رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم را دیدم که ایستاده و مشغول عبادت است. پیامبر در حین نماز رویش را به طرف سرزمین شام می کرد و خانه کعبه را بین خود و شام قرار می داد و جایش را بین رکن اسود و رکن یمانی انتخاب می کرد.

هنگامی که او را دیدم با خودم گفتم: خوب است امشب به آنچه محمد می خواند گوش فرا دهم و بشنوم که چه می گوید. زیرا می دانستم که اگر برای شنیدن به او نزدیک شوم از خواندن منصرف می شود نزدیک تر رفتم بطوری که بین من و محمد صلی الله علیه و آله وسلم (پوش کعبه) حائل بود وقتی آیاتی از قرآن را شنیدم قلبم نرم شد و بر خلاف میلم گریستم. آنگاه آهسته از آنجا دور شدم بطوری که محمد صلی الله علیه و آله وسلم احساس نکند. این واقعه نشان می دهد که با وجود مخالفت شدیدی که او نسبت به پیامبر داشت، هنگامی که آیات خدا را می شنود و فصاحت پند و اندرز آن را می فهمد، قلبش متأثر می شود، زیرا او از معدود کسانی بود که خواندن و نوشتن می دانست، در آن لحظات او بخوبی فهمید که هیچ انسانی یا جنی، توانایی و قدرت آوردن الفاظی مانند قرآن را ندارد اگر چه یکدیگر را یاری کنند^(۲).

پس از لحظاتی حضرت عمر رضی الله عنه سکوت را شکست و با صدای آرام به خواهرش گفت: ((این صحیفه را به من بده می خواهم بدانم آنچه محمد صلی الله علیه و آله وسلم آورده چیست؟)) فاطمه مخالفتی نکرد و با قلبی سرشار از ایمان احساس کرد که

۱- این واقعه مربوط به قبل از مسلمان شدن حضرت عمر رضی الله عنه است در آن زمان مردم بیشتر سرزمینها از جمله ایران، روم نوشیدن شراب عادت داشتند دین مقدس اسلام ۱۳ سال بعد از بعثت پیامبر آن را حرام کرد.

۲- آیه قرآن ﴿قُلْ لِّیْنَ اَجْتَمَعَتِ الْاِنْسُ وَالْجِنُّ عَلٰی اَنْ یَّاتُوْا بِمِثْلِ هٰذَا الْقُرْاٰنِ لَا یَأْتُوْنَ بِمِثْلِهٖ وَلَوْ کَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِیْرًا﴾ (الإسراء: ۸۸).

خداوند توانا و دانا برادرش را بسوی نور اسلام هدایت کرده است، او صحیفه را از خواهرش گرفت و با صدایی بریده و لرزان شروع به خواندن کرد. (این واقعه بعد از وضوء و یا غسل کردن عمر رضی الله عنه صورت می گیرد.)

او نسبت به فرهنگ و فصاحت و بلاغت عرب آشنایی کامل داشت و همین امر باعث می شد که همیشه در بالا بردن سطح فرهنگ فرزنداناش بکوشد. دخترش حضرت حفصه ام المومنین رضی الله عنهما خواندن و نوشتن را به خوبی می دانست، و در جمع کردن قرآن سهم بزرگی داشت. آیاتی که بر روی پوست نوشته شده بود آیات ۱ تا ۸ سوره طه بود که آن روز خباب رضی الله عنه برای سعید و فاطمه رضی الله عنهما می خواند. حضرت عمر شروع به خواندن کرد ﴿بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ﴾ بنام خداوند بخشنده و مهربان.

﴿طه﴾ مَا أُنزِلْنَا عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لِنَشْفِيَ ﴿١﴾ إِلَّا تَذَكُّرَةً لِّمَن يَخْشَى ﴿٢﴾ تَنْزِيلًا مِّمَّنْ خَلَقَ الْأَرْضَ وَالسَّمَوَاتِ الْعُلَى ﴿٣﴾ الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى ﴿٤﴾ لَهُ مَا فِي السَّمَوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا وَمَا تَحْتَ الثَّرَى ﴿٥﴾ وَإِنْ تَجْهَر بِالْقَوْلِ فَإِنَّهُ يَعْلَمُ السِّرَّ وَأَخْفَى ﴿٦﴾ اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ لَهُ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَى ﴿٧﴾ [طه: ۱-۸]

«طا، ها. قرآن را بر تو نازل نکردیم که در رنج و زحمت بیفتی. بلکه تنها یادآوری و پندی برای کسانی است که می ترسند. از سوی ذاتی نازل شده که زمین و آسمانهای برافراشته را آفریده است. پروردگار رحمان بر عرش استقرار یافت. آنچه در آسمانها و زمین و آنچه میان آنها و آنچه زیر خاک است، از آن اوست. و اگر بلند سخن بگویی، به راستی که او سخن نهان و پنهان تر (از آن) را می داند. الله، هیچ معبود برحق جز او وجود ندارد و دارای بهترین نامهاست.»

با خواندن آیات قرآن، چشمانش از اشک پر شد، به خواهرش نگاهی کرد و گفت: چقدر این سخن زیبا و پر معنی است!

هنگامی که خباب این سخن را شنید، از مخفی گاه بیرون آمد، به طرف عمر رضی الله عنه رفت و گفت: (به خدا این واقعه یکی از کرامات رسول خدا است.)

دیروز از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم شنیدم که در دعایش فرمود: ((خدایا! اسلام را به وسیله یکی از این دو عمر نصرت بفرما).

من امیدوارم که خداوند به خاطر دعای پیامبر تو را برگزیده باشد. از شنیدن این سخنان قطرات اشک بر گونه‌های حضرت عمر رضی الله عنه جاری شد، این اولین بار بود که فاطمه اشکهای برادرش را می‌دید. با سرعت بسوی او رفت. قلبش از خوشحالی می‌تپید در حالی که از شوق اشک می‌ریخت با مهربانی بوسه‌ای بر گونه‌ی برادرش زد.

ابن اسحاق بقیه ماجرا را این گونه روایت می‌کند: ابن خطاب شمشیرش را حمایل کرد و آنگاه به طرف دارالارقم به راه افتاد. وقتی به خانه‌ی محل اجتماع پیامبر و یارانش رسید، دروازه را کوبید. مردی از یاران رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم برخاست و از فاصله‌ی بین دو لنگه درب خانه نگاهی به بیرون انداخت و وقتی عمر را دید که شمشیرش بر پهلویش آویزان دارد با بیم و هراس موضوع را به حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم خبر داد. حضرت حمزه رضی الله عنه عموی پیامبر که مسلمان دلاور و شجاعی بود برخاست و گفت: به او اجازه بدهید وارد شود، اگر نیت خیر داشته باشد شایسته احترام است و اگر قصدی بدی داشت او را با شمشیرش می‌کشیم.

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: به او اجازه‌ی ورود بدهید و آنگاه برخاسته و به طرفش رفتند تا او را ملاقات کنند.

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم پس از دیدنش پرسیدند: ای پسر خطاب، چه عاملی باعث آمدن تو به اینجا شده است؟

حضرت عمر رضی الله عنه با صدای بریده و لرزان که همراه با حس پند پذیری بود، گفت: «ای رسول خدا! به خدمت شما آمده‌ام تا به خدا و پیامبر خدا و آنچه که از نزد خدا آورده‌اید ایمان بیاورم». (رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم با شنیدن این سخن، با صدای بلند تکبیر گفت، بگونه‌ای که حاضران در خانه پی بردند که عمر رضی الله عنه به اسلام مشرف گردید. آن گاه اصحاب رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آن جا را در حالی ترک کردند که با مسلمان شدن عمر رضی الله عنه و با وجود حمزه رضی الله عنه در شمار مسلمانان، احساس سربلندی و عزت می‌نمودند و می‌دانستند که آن دو از رسول

خدا تعالی دفاع و پشتیبانی می نمایند. و بدین ترتیب، مسلمانان می توانند از طریق آن دو به پاره‌ای از حقوق خود دست یابند و حق خویش را از دشمنانشان بگیرند).

شیطان از حضرت عمر رضی الله عنه می ترسد!

عمر بن خطاب رضی الله عنه مسلمان شد. او پیامبر را بسیار دوست داشت و محبت قلبی او به رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم به حدی بود که مرگ پیامبر را باور نکرد بعد از وفات ایشان بین مردم رفت و با خشم زیاد فریاد زد: بریده باد دست و پای کسانی که گمان می کنند محمد صلی الله علیه و آله وسلم مرده است! حضرت ابوبکر رضی الله عنه به نزد وی رفت و او را آرام کرد سپس این سخنان را که بسیار معروف است برای مسلمانان گفت: ((هان! کسی که محمد صلی الله علیه و آله وسلم را عبادت می کرد باید بداند که محمد صلی الله علیه و آله وسلم مرده است و کسی که خدا را عبادت می کرده است پس خدا زنده است و نمی میرد. سپس این آیه کریمه را خواند: ﴿وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَىٰ أَعْقَابِكُمْ ۚ وَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلَىٰ عَقْبَيْهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئًا ۚ وَسَيَجْزِي اللَّهُ الشَّاكِرِينَ﴾ [آل عمران: ۱۴۴] «جز این نیست که محمد صلی الله علیه و آله وسلم پیامبری است که پیش از او پیامبرانی بوده و رفته اند، آیا اگر بمیرد یا کشته شود، شما به آیین پیشین خود باز می گردید؟ هر کس که باز گردد، کوچکترین زیانی به خدا نمی رساند و خدا به سپاسگزاران پاداش خواهد داد».

با شنیدن این سخنان، حضرت عمر بر زمین افتاد و خدا را سجده کرد. شخصیت او با وجود هیبت و بزرگواری در برابر شخصیت رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم محو می شد. اما پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم که بطور فطری بسیار با ادب بودند و با لطف و نرمی با دیگران رفتار می کردند، همیشه شخصیت حضرت عمر رضی الله عنه را در مقابل مردم و خانواده شان مورد احترام قرار می دادند. مورخین بعضی حوادث جالب و شگفت انگیز را روایت کرده اند. یکی از این داستانها در مورد کنیزی است که در یکی از غزوات نذر کرده بود اگر پیامبر سالم برگردد، برای شادمانی نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم

دایره بزند. پس از اینکه پیامبر سالم از میدان جنگ برگشتند او نزد ایشان رفت و برای ادای نذری که کرده بود، اجازه خواست، پس از موافقت آن حضرت، کنیز شروع به دایره زدن و خواندن اشعاری در بزرگداشت مقام ایشان و مسلمین کرد، پس از مدتی حضرت ابوبکر صدیق و حضرت علی رضی الله عنهما وارد شدند، هنوز کنیز مشغول خواندن بود که عثمان رضی الله عنه و تعدادی از صحابه نیز به دیدار پیامبر آمدند، اما آن زن همچنان به خواندن شعرها ادامه داد تا اینکه حضرت عمر رضی الله عنه وارد شد و به محض اینکه چشم کنیز به ایشان افتاد ساکت شد، گویا زبانش بند آمده است. دایره اش را پشت سرش گرفت و به دنبال جایی می گشت تا پنهان شود. با دیدن این منظر، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در حالی که لبخند به لب داشتند فرمودند: «ای عمر، بدرستی که شیطان از تو می ترسد!»^(۱).

این داستان نمونه‌ای از چگونگی رفتار پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم با یاران و تازه مسلمانان است، که نشان دهنده شخصیت عظیم آن رسول گرامی است. زیرا ایشان با توجه به آینده نگری و نظریات روشن بینانه خود می دانستند که باقی ماندن شخصیت و هیبت حضرت عمر رضی الله عنه به نفع اسلام و مسلمین است.

زنان به طور عموم از حضرت عمر رضی الله عنه می ترسیدند:

داستان کنیز تنها موردی نیست که ذکر شده، بلکه زمانی که ایشان برای خواستگاری شخصی را نزد ام ابان دختر عتبه فرستاد، زن در جواب قاصد گفت: «(من راضی به ازدواج با خلیفه نیستم زیرا او مردی است که به خاطر آخرت، دنیایش را فراموش کرده، گویی با دو چشمش بسوی الله می نگرد)».

بار دیگر در زمان خلافت و زمامداری خود تصمیم به ازدواج با ام کلثوم دختر حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه گرفتند و توسط ام المومنین حضرت عایشه صدیقه از خواهر ایشان خواستگاری کردند، اما هنگامی که ام المومنین در این رابطه با خواهرش صحبت کرد، او گفت: من نیازی به ازدواج با عمر رضی الله عنه ندارم. حضرت عایشه فرمودند: آیا از

۱- «إن الشيطان ليخاف منك يا عمر».

امیرالمومنین روی بر می گردانی؟ ام کلثوم گفت: بله، او مردی سخت پوش و سخت گیر است! عمر بن خطاب رضی الله عنه مردی متواضع بود و لباسهای خشن و زبر بر تن می کرد و بعد از مرگ به جز ذکر خیر، چیزی به عنوان ارث از خودش باقی نگذاشت. او از دنیا رفت و در حالی که قرض دار بود، اما وجدانش به او اجازه نداد که یک درهم از بیت المال بر دارد! الله اکبر! امیرالمومنین قرض دار از دنیا رحلت کند، زیرا مدتی قبل چند درهم از عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه گرفته بود و در حال احتضار به پسرش عبدالله وصیت کرد که این قرض را ادا کند!

خلیفه در شرایطی این گونه رفتار می کرد که دامنه‌ی خلافتش از ایران تا شمال آفریقا امتداد داشت!

سخن ام ابان بنت عتبّه در مورد او که می گفت: عمر با دو چشمش بسوی الله می نگرد درست بود، زیرا او خداوند پاک را در تمام شئون زندگی حتی در آنچه در فکر و ذهنش می گذشت شاهد و ناظر می دید، ناچار شیطان نیز از چنین شخصی که خدا را می بیند می ترسد، زیرا می داند که چنین بنده‌ای خدا را می بیند و خدا نیز ناظر بر اعمال اوست. حضرت شفاء دختر عبدالله در سخنانی کوتاه اوصاف حضرت عمر رضی الله عنه را این گونه بیان می کند:

«عمر بن خطاب رضی الله عنه هنگامی که صحبت می کرد سخنش را به دیگران می فهماند و هنگامی که راه می رفت با سرعت راه می رفت و زمانی که مجرمی را تنبیه می کرد دردناکش می کرد، او بدون شک زاهدی تمام عیار بود».

حضرت عایشه صدیقه همسر محبوب پیامبر درباره‌ی حضرت عمر رضی الله عنه می فرماید: «او یگانه مرد روزگارش بود و با وجود آنکه خشن بود، زبان پاکی داشت که فحش و ناسزا را ناپسند می دانست». شاعری بنام خطیئه که به هجو گویی در اشعارش شهرت داشت، وقتی به دستور خلیفه در مورد پرهیز از فحش و ناسزا در اشعار توجیهی نکرد، زندانی شد و پس از آزادی از زندان، در دوران خلافت شان از سرودن هجوایات دست برداشت. اما پس از وفات خلیفه این کار را دوباره شروع کرد. او در دشنام گویی چنان حریص بود که

اگر کسی را پیدا نمی کرد تا در اشعارش نکوهش کند و دشنام دهد، اشعارش را در بدگویی از خودش می سرود!

امیرالمومنین دروغگویی را نوعی نفاق و نشانه‌ی ضعف و ترس می دانست، و شایستگی انسان را تنها به حرص و علاقه زیاد در انجام نماز و ادای زکات نمی دانست، بلکه معتقد بود لیاقت افراد را باید در رابطه با رفتار آنان با مردم ارزیابی کرد. در این مورد می فرماید: «به روزه و نماز کسی نگاه نکنید، بلکه ببینید که هنگام صحبت کردن صداقت داشته باشد و هنگامی که امانتی به او سپرده می شود به صاحبش برگرداند و زمانی که قصد مرتکب شدن گناهی را داشته باشد از آن بپرهیزد».

سخن ایشان در مورد تلاش برای معاش نیز مشهور است که فرمودند: «از آسمان برای انسان طلا و نقره فرو نمی ریزد بلکه خداوند پاک انسانها را به وسیله یکدیگر روزی می دهد».

این سخنان در مورد مردی گفته شده که زندگی اش را وقف نماز خواندن و روزه گرفتن کرده بود و مردم او را «روزه دار زمان» لقب داده بودند، و گروهی از مردم مخارج زندگی او را پرداخت می کردند. حضرت عمر رضی الله عنه از آن مرد خواست که نصیحتش را بپذیرد و به نمازهای پنجگانه و روزه‌ی ماه رمضان بسنده کند و با کار و تلاش روزگار بگذراند، آن مرد نصایح حضرت عمر رضی الله عنه را نپذیرفت و به انجام آن راضی نشد. خلیفه برخاست و با دره‌اش او را کتک زد و گفت: بخور ای روزگار، بخور ای روزگار! با این رفتار به او فهماند که اگر کار نکند، دستور می دهد زندانی شود و سپس کار مناسبی برای او در نظر گرفت. پس از این جریان مرد با سعی و تلاش برای گذراندن زندگی، دین و دنیا را با هم بدست آورد.

سخن پیرامون شجاعت عمر طولانی شد و در اینجا به آنچه امیرالمومنین حضرت علی رضی الله عنه پیرامون شجاعت ایشان هنگام هجرت به مدینه بیان کرده است اکتفا می کنم. علی بن ابی طالب رضی الله عنه می فرماید: همه مهاجرین مخفیانه هجرت کردند به جز عمر رضی الله عنه که هنگام هجرت به مدینه شمشیرش را به گردن آویزان کرد و کمانش را

بر روی شانه انداخت و در حالی که گروهی از قریش در اطرافش بودند هفت دور خانه‌ی کعبه را طواف کرد و سپس در مقام ابراهیم علیه السلام نماز گزارد و آنگاه به مشرکین قریش گفت: «زشت باد چهره تان! خدا شما را ذلیل کند! هر کسی از شما بخواهد که مادرش در عزایش بنشیند، یا فرزندانش یتیم گردند، یا همسرش بیوه شود در پشت این وادی با من ملاقات کند!» هیچ یک از افراد قریش جرات نکرد به او اهانتی کند یا جوابش را بدهد. او با سربلندی و سرافرازی مشرکین را ترک کرد، گویی پهلوانی از قهرمانان افسانه‌ای بود.

شجاعت حضرت عمر رضی الله عنه از همان روزهای اولی که اسلام را پذیرفت آشکار شد. او می‌خواست همه‌ی اهل مکه از موضوع با خبر شوند، لذا شخصی را به دنبال «جمیل بن الجمحی» که در خبر رسانی بین مردم مشهور بود، فرستاد و با صراحت به او گفت که اسلام را پذیرفته است و از او خواست که این خبر را به مردم اعلام کند.

ابن جمحی از او خواست تا خانه‌ی کعبه با او همراه شود و وقتی آنجا رسیدند به میان مردم رفته با صدای بلند فریاد زد: ای جماعت قریش! بدانید که این مرد از دین برگشته است. حضرت عمر رضی الله عنه با شنیدن این سخنان فریاد زد: «ای ابن جمحی! دروغ گفتی من مسلمان شدم و گواهی دادم که هیچ معبودی به جز خدا نیست و محمد صلی الله علیه و آله وسلم بنده و فرستاده‌ی اوست». ابن جمحی چندین بار با صدای بلند سخنانش را تکرار کرد و هر بار او با شهادت فریاد می‌زد که اسلام آورده و دین جدید را پذیرفته است. مردم دور آنان جمع شدند و می‌خواستند او را که به دین محمد صلی الله علیه و آله وسلم گرویده بود، اذیت کنند، همان طور که با بقیه‌ی مسلمین رفتار می‌کردند. حضرت عمر به فکر فرو رفت، تعداد مشرکین زیاد بود و نمی‌توانست به تنهایی با این گروه بسیار به مبارزه برخیزد، تصمیم گرفت با شخصی که از همه قویتر است مبارزه کند. در میان آن جمع، مردی به نام «عته بن ربیع» را به مبارزه طلبید و چند لحظه بیشتر طول نکشید که در مقابل چشمان همه بر زمین افتاد. حضرت عمر رضی الله عنه از دوستان و ورزش کشتی و با فنون آن آشنا بود، از این رو بر روی سینه‌ی حریف زانو زد و بعد از تنبیه بسیار تهدید کرد که او را کور خواهد کرد و

آنگاه انگشت سبابه اش را به طرف چشمهای او گرفت، عتبه بن ربیعہ از او خواست که به خاطر جوانمردی و شهامتی که دارد او را ببخشد. حضرت عمر رضی الله عنه گفت: «این دو چشم بینا چه سودی دارد! زیرا برای دیدن حقیقت نابیناست و نور الهی را نمی بیند». پس از گفتن این سخنان، عتبه را بخشید. برخاست تا محل را ترک کند، احدی از مشرکین جرات نکرد جلوی او را بگیرد.

حضرت عمر رضی الله عنه از خودش قصاص می‌گیرد!

حضرت عمر رضی الله عنه مردی بود که به عدالت مطلق در میان مردم، مشهور بود و پس از اینکه دین اسلام را پذیرفت، شهرتش در عدالت خواهی بیشتر شد، او قبل از اسلام نیز در میان طایفه‌ی بنی عدی از احترام خاصی برخوردار بود و آنان در قضاوت و داوری او را مهمترین و خطرناک‌ترین مسائل خود با او مشورت می‌کردند و قضاوت و داوری او را می‌پذیرفتند. میل به عدالت خواهی او باعث شد که بعد از مشرف شدن به دین مبین اسلام سعی می‌کرد، مردم از او قصاص بگیرند و آن را با خشنودی می‌پذیرفت.

شرح مطلب از این قرار است که: (در ابتدای دعوت پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم او و دیگر مشرکین با مسلمین مخالفت می‌کردند و آنان مجبور می‌شدند که در غارها و دره‌ها پنهان شوند تا فریضه‌ی نماز را به جای آورند هنگامی که حضرت عمر رضی الله عنه به اسلام مشرف شد، رفتار خود و اقوامش را نسبت به مسلمین بخاطر آورد و تصمیم گرفت از خودش انتقام بگیرد. و خودش را مورد آزار مشرکین قرار دهد، تا جام تلخی را که مسلمانان دیگر چشیده بودند، بنوشد، در روزهایی که حضرت عمر رضی الله عنه دین اسلام را پذیرفت، تعداد مسلمانان کم بودند، او مشرکین را با سخنانش تحریک می‌کرد، خشم آنها را برمی‌انگیخت و این کار را زمانی که تعداد زیادی از مشرکین دور هم جمع بودند انجام می‌داد. در نتیجه در اثر غلبه و یورش آنان مورد آزار قرار می‌گرفت. در یکی از درگیریها دایی عمر بن خطاب که مردی با نفوذ و قدرتمند بود، مشاهده کرد که جمعی از مشرکین با خشم و عصبانیت خواهرزاده اش را کتک می‌زنند. فریاد زد: من او را پناه دادم بعد از این اگر کسی به او آسیبی برساند گردنش را قطع خواهم کرد. جماعت مشرکین از اطراف او پراکنده شدند، پس از این واقعه احدی جرات نمی‌کرد که به او آزار برساند. اما قبول این مسئله برای حضرت عمر رضی الله عنه یک نوعی ضعف به حساب می‌آمد، زیرا می‌دید که مسلمین توسط مخالفان کتک می‌خوردند ولی به خاطر اینکه دایی اش او را پناه داده است از شر مشرکین در امان مانده است، او نمی‌توانست خودش را از مسائلی که مسلمانان با آن روبرو بودند کنار بکشد، بدین جهت به خانه دایی اش رفت و در حالی که عده‌ی زیادی از بزرگان قوم بنی عدی در آنجا حضور داشتند، برای سخن گفتن بالای سر کویی بلند ایستاد و

با صدای رسا که همه بشنوند، گفت: ای دایی! نزد همه اعلام می‌کنم که پناه دادنت را رد می‌نمایم! آیا شنیدید؟! دایی‌ام به من پناه داده ولی من پناه دادنش را رد می‌کنم، زیرا این درد بر وجدانم سنگینی می‌کند که از آنچه مسلمین به آن گرفتارند و آزار می‌بینند، در امان باشم. دایی حضرت عمر رضی الله عنه که از شنیدن سخنان خواهرزاده اش شگفت زده شده بود برخاست و گفت: «پناه دادنم را رد نکن این کار درست نیست». اما حضرت عمر در حالی که بر تصمیم خود مصر بود، خانه را ترک کرد.

بعد از چند روز گروهی از مشرکین او را کتک زدند، او تا مدتی مقاومت کرد ولی هنگامی که تعداد آنها زیاد شد تاب نیاورد و مهاجمین او را بر روی زمین انداختند نیم خیز شد و سعی کرد، بنشیند در حالی که مشرکین بالای سرش ایستاده بودند به آنها گفت: «هر کاری که دلتان می‌خواهد انجام دهید، به خدا قسم، هرگاه سیصد مرد شدیم یا شما مکه را برای ما رها می‌کنید یا ما آن را به شما واگذار می‌کنیم!»

واقعه‌ی دیگری که در مورد انتقام گرفتن او از خودش نقل کرده اند، مربوط به «ایاس بن سلمه»، یکی از افراد معمولی جامعه می‌باشد. روزی حضرت عمر به بازار مدینه رفت و پسر سلمه را دید که در محلی از گذرگاه مردم نشسته و بساطش را پهن کرده است و کالاهایی را می‌فروشد، این کار باعث شده بود که عبور و مرور به کندی انجام شود، خلیفه وقتی این صحنه را دید با عصای بلندی که همراهش داشت آهسته ضربه‌ای به پشت ((ایاس)) زد و گفت: از مسیر راه مردم برخیز! پسر سلمه که مقصر بود حق را به ایشان داد و چیزی نگفت. امیرالمومنین وقتی به خانه بازگشت به خاطر آن ضربه آرام که قبل از اخطار با عصا بر پشت ایاس زده بود، وجدان خود را ملامت کرد و پس از چند روز وقتی دوباره او را دید پرسید: ای ابن سلمه، امسال می‌خواهی به حج بروی؟ او در جواب گفت: ای امیرالمومنین، من هر سال می‌خواهم به حج بروم اما... در این هنگام ساکت شد. حضرت دست ایاس را گرفت گفت: تو نیاز به پول داری آیا این طور نیست؟ قبل از اینکه او پاسخ بدهد، حضرت عمر رضی الله عنه وی را به خانه خود برد و ششصد درهم برای دلجویی به او داد و فرمود: ای ابن سلمه، از این پول برای سفر حج استفاده کن و بدان که این حق تو است!

مرد با تعجب پرسید: «حق من! چرا؟»
حضرت در حالی که به آرامی بر پشت او دست می کشید گفت: این به خاطر آن
ضربه‌ی آرامی که در بازار به پشت تو زدم.
ابن سلمه فریاد زد! ای امیرالمومنین من آن را فراموش کرده بودم شما آن را به یادم
آوردید!

امیرالمومنین فرمود: ولی به خدا قسم من آن را فراموش نکرده بودم! ابن سلمه فریاد زد:
ای عمر، به راستی که عظمت روح و نفس تو شگفت انگیز است!
در جوامع امروزی هرگز چنین اتفاقی رخ نمی دهد، امروزه یک پلیس یا مامور ساده از
قدرت نمایی و آزار دیگران پرهیز نمی کند، زیرا قدرت شغلی او باعث می شود که خدا را
فراموش کند. حتی برای کسب پست و مقام وجدانش را از یاد می برد و علاقه به قدرت، او
را از دیدن این حقیقت باز می دارد که هر انسانی در روز قیامت پاسخگوی اعمالش خواهد
بود و هر عمل بزرگ یا کوچکی که در دنیا انجام داده در نامه‌ی اعمالش ثبت شده است.
همان طور که خواندیم خلیفه دوم در حالی وفات یافت که قرضدار بود و در چنین
حالتی ششصد درهم به ابن سلمه به خاطر ضربه‌ی آرامی که با عصایش به او زده بود داد تا
وجدانش راحت باشد.
دوباره تکرار می کنم به راستی ای عمر بزرگواری تو عجیب است از همه شگفت
انگیزتر تعالیم دینی است که گوهر وجودی تو را صیقل داد و فضایی را که در وجود تو
نهفته بود، آشکار کرد!

حادثه‌ی غم انگیز عبدالرحمن پسر حضرت عمر رضی الله عنه

در آن هنگام عمرو بن عاص حاکم مصر بود، وی این حادثه را این چنین برای ما نقل
می کند.

یک روز عبدالرحمن بن عمر رضی الله عنه و دوستش ابوسروعه در حالی که از خجالت
سرهاشان را پایین انداخته بودند نزد من آمدند و گفتند: «بر ما حد خدا را جاری کن زیرا ما
دیشب شراب نوشیدیم» من آنها را مورد سرزنش قرار دادم و از خود راندم. اما عبدالرحمن

تهدید کرد که اگر بر ما حد را جاری نکنی هنگامی که پدرم آمد موضوع را به او خواهم گفت.

عمرو بن عاص می گوید: من که قصد داشتم آنها را از خود دور کنم و از منزل بیرون نمایم، اما پس از شنیدن سخنان عبدالرحمن، آنها را به حیاط خانه آورده و حد را جاری کردم، و عبدالرحمن پسر حضرت عمر، برادرش و ابوسروعه را به خانه برد و سر آنها را تراشید. در این قسمت از حادثه باید مقداری بیندیشم!

پسر خلیفه با دوستش شراب می نوشد و پس از آن در اثر عذاب وجدان نزد حاکم می رود و از او می خواهد که مجازات شرعی را در مورد آنان اجرا کند اما حاکم از اجرای مجازات سرباز می زند، ولی پسر خلیفه او را تهدید می کند که اگر فرقی بین او و بقیه مسلمین قایل شود به پدرش امیرالمومنین خبر خواهد داد. عمرو بن عاص مجبور می شود که قوانین شرعی را در مورد آنان اجرا کند و سرشان را بتراشد! در این مورد باید بگوییم؟ زیرا این موضوع نیاز به شرح بیشتر و حاشیه نویسی ندارد. طبیعی است که مردم از موضوع با خبر می شوند و آنچه را که برای فرزند خلیفه اتفاق افتاده می فهمند. زیرا آنان در حیاط منزل حاکم که در معرض دید عابرین قرار داشته مجازات شده اند.

این خبر پس از تحریف به حضرت عمر رضی الله عنه رسید و گفته شد که عمرو بن عاص مجازات لازم را در حیاط منزلش اجرا نکرده تا مردم ببینند، بلکه آنان را در داخل منزلش تنبیه کرده است، این خبر، خشم خلیفه را برانگیخت و آنگاه نامه ای به حاکم مصر به این مضمون نوشت: «من از عمل و جرات تو تعجب می کنم، زیرا بر خلاف پیمان من عمل کردی. نظرم این است که تو را از کار بر کنار کنم و این رفتار برای تو زشت است، تو عبدالرحمن را در خانه ات مجازات کردی و سرش را در خانه ات تراشیدی و می دانی که با این کار در واقع با من مخالفت کرده ای؟ عبدالرحمن یک نفر از عامه ی مردم است، با او همان رفتار را باید داشته باشی که با دیگران داری، اما تو با خودت گفته ای که او فرزند امیرالمومنین است! می دانی من در حقّی که خدا واجب کرده است برای هیچ کس گذشت و

سهل انگاری ندارم. هرگاه نامه‌ی من به دست رسید فرزندم را با عبایی پاره نزد من بفرست تا نتیجه‌ی عمل زشت خودش را ببیند.

عمرو بن عاص نامه‌ای به خلیفه نوشت و به او خبر داد که فرزندش را در حیاط منزل حد زده است و نامه‌ای را به عبدالرحمن داد و برای اجرای دستور خلیفه مجبور شد عبایی زبر و خشن به رنگ تیره بر تن مجرم کند و سپس او را نزد پدرش فرستاد.

عبدالرحمن دچار بیماری سختی شد و زمانی که به حضور پدرش رسید توانایی راه رفتن را نداشت، خلیفه که بشدت ناراحت بود، علاقه‌ای به دیدن او نداشت و همین که چشمش به او افتاد با خشم فریاد زد: «ای عبدالرحمن، آیا شراب نوشیدی و مست شدی؟» عبدالرحمن بن عوف هم آن روز در آنجا حاضر بود و گفت: «ای امیرالمومنین، او یک مرتبه مجازات شده است».

خلیفه فریاد زد: تو ساکت باش!

عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه دیگر چیزی نگفت.

در این موقع عبدالرحمن از پدرش خواست که به علت بیماری از مجازات او صرف نظر کند و گفت: من بیمارم اگر دستور دهی مرا بزنند تو قاتل من هستی!

عمر بن خطاب رضی الله عنه به بیماری پسرش و اینکه گفته شده بود که حد بر او یک مرتبه جاری شده، توجهی نکرده و شاید باور نکرده بود و یقین داشت که عمرو بن عاص با عبدالرحمن به خوبی رفتار کرده، زیرا او فرزند خلیفه بوده است. شاید هم حق خودش می‌دانست که به عنوان یک پدر که حاکم حکومت اسلامی نیز هست پسرش را ادب کند تا روش بدی برای دیگران باقی نماند. دستور مجازات پسرش را صادر کرد و بعد از جاری شدن حکم، او را زندانی نمود که پس از مدتی عبدالرحمن بر اثر بیماری درگذشت.

بعضی از تاریخ نویسان می‌گویند: عبدالرحمن هنگام شلاق خوردن فوت کرد و پدرش دستور داد تا حد شرعی را بعد از مردن او تکمیل کنند، ولی این روایت قابل قبول نیست. بسیاری از مورخین این حادثه را مفصلتر بیان کرده اند ولی در مجموع، این روایات برای ما

روشن می‌کند که عمر بن خطاب رضی الله عنه در اجرای عدالت دقیق بود و اوامر حق را در مورد همگان یکسان اجرا می‌کرد. و در مورد احدی گذشت نداشت.

رفتاری که حضرت عمر رضی الله عنه با پسرش داشت در واقع انتقام از خودش محسوب می‌شود، زیرا عبدالرحمن پاره‌ی تن او بود!

رحم و شفقت حضرت عمر رضی الله عنه

ممکن است برای گروهی از خوانندگان کتاب این فصل که درباره شفقت حضرت عمر رضی الله عنه، قدری شگفت انگیز به نظر برسد. آن هم بعد از آنکه فهمیدیم که او بسیار سختگیر بود و بسیاری از زنها به همین خاطر ازدواج با او سرباز می زدند در حالی که او امیرالمومنین بود.

صحبت کردن از خوش طبعی، مزاح کردن و خندیدن در مورد آن حضرت عجیب به نظر می رسد و شگفت انگیز تر از همه اینکه او در بعضی مواقع زود گریه می کرد. عبدالله بن مسعود رضی الله عنه در مورد حضرت عمر رضی الله عنه می فرماید: «اسلام آوردنش پیروزی برای اسلام و هجرت او برای مسلمانها نصرتی جدید و حکومتش برای مسلمین رحمتی بزرگ بود».

یکی از عاداتهای خلیفه این بود که شبها از خانه خارج می شد و در اطراف مدینه به صورت ناشناس گشت می زد تا از حال مردم آگاه شود، بطوری که کسی نفهمد او امیرالمومنین است. در یکی از شبها با خادمش (اسلم) از دارالخلافه بیرون آمد و تصمیم گرفت به روستای ضرار که در نزدیکی مدینه بود، از دور شعله های آتش را دید به (اسلم) گفت: من فکر می کنم آنها سوارکارانی باشند که در سرمای شب در بیابان مانده اند یا با هم به آنجا برویم.

هنگامی که هر دو به آتش نزدیک شدند زنی را دیدند که جلوی آتش نشسته و دیگری را روی آن قرار داده و کودکان خردسالش در اطراف او در حال گریه کردن هستند. خلیفه گفت: سلام بر شما ای اهل روشنایی! نپسندید که بگوید: ای اهل آتش، پس از پاسخ آن زن، پرسید: آیا می توانم نزدیک شوم؟

با خواندن این سطور می فهمیم که چقدر با ادب، متواضع و با حیاء بوده است زیرا از زن فقیری برای نزدیک شدن اجازه می گیرد. زن گفت: اگر نیت خیری داری نزدیک شو و گرنه ما را به حال خودمان رها کن!

حضرت عمر رضی الله عنه به آنان نزدیک شد و علت گریه کودکان را پرسید، زن فقیر پاسخ داد: بچه ها از گرسنگی گریه می کنند. حضرت پرسید: مشغول پختن چه غذایی هستی؟

زن پاسخ داد: مقداری گوشت را برای فرزندانم می پزم. سپس برخاسته و به سوی خلیفه آمد، آهسته طوری که کودکان صدایش را نشنوند، گفت: می ترسم که اگر از شما برای خوردن غذا دعوت نکنم، مرا متهم به بخل کنید. در دیگ فقط مقداری سنگ گذاشته‌ام. حضرت عمر رضی الله عنه با تعجب پرسید: سنگ! با این سنگها چه می کنی؟ زن با صدایی غمگین گفت: من این سنگها را در آب می جوشانم و با این کار کودکان را ساکت می کنم تا کم کم به خواب بروند.

غم و اندوه در چهره زن نمایان تر شد و در حالی که بغض گلویش را می فشرد گفت: من زن فقیری هستم که شوهرم مرده و خلیفه نیز برای ما کاری انجام نداده است خدا در بین ما و خلیفه قضاوت خواهد کرد!

اشک از چشمان حضرت عمر رضی الله عنه جاری شد و با صدای لرزان در حالی که به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بود پاسخ داد: خدا به تو و فرزندان رحمت کند. آیا عمر از حال شما خبر دارد؟ زن که خلیفه را نمی شناخت با ناراحتی پاسخ داد: او بر ما حکومت می کند و امیر ما می شود اما از حال ما غافل است. پس از شنیدن این سخنان حضرت سخنان زن را تایید کرد و به او گفت: حق با تو است.

سپس با عجله به خادمش اشاره کرد و گفت: بیا برویم. عمر بن خطاب رضی الله عنه با عجله به طرف انبار آمد می دوید و اسلم از خستگی پشت سرش در حالی که نفس نفس می زد به سرعت حرکت می کرد و وقتی به محل انبار رسیدند خلیفه کیسه ای آرد از آنجا بیرون آورد و از اسلم خواست که کمک کند و آن را بر روی پشت خلیفه بگذارد و اسلم گفت: ای امیرالمومنین، من بجای شما کیسه آرد را بر پشتم می گذارم!

حضرت با ناراحتی فریاد زد: آیا گناهان مرا هم در روز قیامت حمل خواهی کرد؟! آنگاه کمرش را خم کرد و اسلم کیسه سنگین آرد را بر پشت خلیفه قرار داد، گوشت گوسفند و مقداری روغن نیز آماده کردند و به سرعت نزد زن فقیر و فرزندان برگشتند. او به این کارها اکتفا نکرد، بلکه پختن گوشت را نیز به عهده گرفت. در حالی که به آتش زیر دیگ می دمید، توجهی به دود زیادی که وارد دهان و چشمهایش می شد نداشت. وجدانش

آرام نگرفت تا اینکه حلوایی از آرد و روغن پخت و کودکان خوابیده را بیدار کرد و مورد نوازش قرار داد و به غذا خوردن تشویق نمود.

زمانی که قصد بازگشت را داشتند، آن زن گفت: چه قلب مهربانی داری! ای کاش قلب عمر بن خطاب هم مثل تو مهربان می بود!

حضرت عمر رضی الله عنه سکوت کرد و چیزی به او نگفت و دستور داد تا ماهانه از بیت المال برای او حقوق تعیین گردد، تا زندگی زن و فرزندانش تامین شود. این روایت تنها نمونه ای از رحم و شفقت خلیفه دوم است.

پیرمرد یهودی

طی یکی از برنامه های بازدید که حضرت عمر رضی الله عنه بخاطر جویا شدن از حال مردم در شهر گشت می زد، پیرمرد ناینایی را دید که در کنار خانه ای ایستاده و از مردم کمک می خواهد، برای خلیفه ناگوار بود که فردی از رعیت خود را ببیند که نیازمند باشد. جلو رفت و از پیرمرد پرسید! چه چیز تو را مجبور به تکدی و گدایی کرده است؟ پیرمرد نابینا گفت! از خلیفه پرس و دگرگونی زمانه.

حضرت عمر رضی الله عنه پرسیدند: آیا نیاز داری از بیت المال نمی گیری؟

پیرمرد جواب داد: هرگز! زیرا من یهودی هستم.

پس از شنیدن این پاسخ، خلیفه دستش را به آرامی بر پشت پیرمرد کشید آنگاه دست های ضعیف و ناتوان پیرمرد فقیر را در میان دستهایش گرفت و با محبت از او خواست همراهش برود. مرد نابینا که حضرت عمر رضی الله عنه را نمی شناخت پرسید: کجا باید بیایم؟ حضرت بدون آنکه خود را معرفی کند فرمود: به خانه ی من بیا. می خواهم مقداری پول به تو بدهم، زیرا اکنون چیزی همراه ندارم. پیرمرد به راه افتاد و حضرت عمر رضی الله عنه مرد یهودی را به خانه اش برد و به خزانه دار بیت المال گفت: این پیرمرد یهودی است، به خدا قسم که ما در حق او به عدالت رفتار نکرده ایم، زیرا صدقات از آن فقراء و مساکین مسلمان و اهل کتاب است در حالی که او از افراد نیازمند است که اهل کتاب می باشد. پیرمرد یهودی وقتی فهمید او امیرالمومنین است مسلمان شد. به پیرمرد نابینا مبلغی پول داد

سپس برای امثال او از غیر مسلمانها حقوقی تعیین کردند تا گدایی نکنند و آبروی شان محفوظ بماند.

گریه کودک

حضرت عمر رضی الله عنه هنگامی که صدای گریه کودکان را می شنید بسیار تحت تاثیر قرار می گرفت و در یکی از روزها که در مسجد نشسته بود صدای گریه کودکی را شنید، چون مدت زیادی گذشت و کودک آرام نشد، حضرت برای اینکه به علت بی قراری کودک پی ببرند از مسجد خارج شدند کودک را دیدند که همراه با مادرش بود. فرمودند: وای بر تو به نظر من تو مادر بدی هستی! چرا فرزندت این قدر گریه می کند؟ زن که خلیفه را نمی شناخت گفت: بهتر آن است که از عمر سوال کنی! حضرت به او گفت: گریه ی فرزندت به عمر چه ربطی دارد؟ زن پاسخ داد: فرزندم چهار روز است که گریه می کند زیرا او را از شیر گرفته ام در حالی که هنوز یک ساله نشده است.

و وقتی علت این کار را جویا شد پاسخ داد: امیرالمومنین فقط برای کودکانی از بیت المال سهمیه برقرار می کند که از شیر مادر گرفته شده باشند.

حضرت فوراً شخصی را فرستادند تا در بین مردم اعلام کند، که فرزندانشان را زودتر از موقع از شیر مادر محروم نکنند، زیرا بعد از این برای هر کودک از لحظه ی تولد سهمیه برقرار می شود.

خوش طبعی و مزاح حضرت عمر رضی الله عنه

حضرت عمر رضی الله عنه کمتر می خندید، زیرا توجه به آخرت او را از میل به مسائل دنیوی باز داشته بود، اما هر زمان با پیامبر روبرو می شد و می دید که ایشان می خندید چهره اش بشاش می شد و چین و چروک های پیشانی اش از هم باز می گردید. با وجود اینکه علت خنده ی پیامبر را نمی دانست شادی وجودش را فرا می گرفت.

روزی گروهی از زنان قریش نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم درباره ی مسائل اسلامی پرس و جو می کردند و طبق عادت زنان، سر و صدا و همهمه، زیاد شده بود ولی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم با بزرگواری و شکیبایی تحمل می کردند.

وقتی حضرت عمر رضی الله عنه اجازه گرفتند تا وارد خانه شوند، زنان پس از شنیدن صدای ایشان پراکنده شده و با عجله چهره‌های خود را پوشانیدند. پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم از دیدن این صحنه خندیدند و زمانی که حضرت عمر رضی الله عنه پیامبر را خندان دیدند با چهره بشاش، در حالی که لبخند بر لبهایشان ظاهر شده بود فرمودند: ای پیامبر! خدا شما را خندان داشته باشد!

پیامبر فرمود: من از این رفتار زنان تعجب کردم زیرا همین که صدای تو را شنیدند فوراً حجابشان را رعایت کردند! حضرت عمر رضی الله عنه در حالی که لبخند می‌زد سرش را با تعجب به طرف زنهای برگرداند و با لحنی جدی که توأم با شوخی بود گفت: ای ظالمها، از من می‌ترسید و از رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم نمی‌ترسید؟! آنگاه سرش را بسوی پیامبر برگرداند و گفت: ای رسول خدا، شایسته است که از شما بترسند!

زنی از میان آن گروه پاسخ داد که! شما خشن و سختگیرتر از پیامبر هستید! حضرت عمر رضی الله عنه سکوت کرده لبخند بر لبهایش ظاهر بود و به خاطر سعادت پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم احساس خوشبختی می‌کرد و او با وجود آنکه شخصی نیرومند و دارای ابهت بود ولی در محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم مانند کودک مطیع بود. او صداقت و محبت خودش را نسبت به پیامبر این گونه بیان فرموده است: «من برای رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم برده، خدمتگزار و نگهبان بودم و پیامبر همان طور که خدا در مورد ایشان فرموده: با مومنین بسیار مهربان بودند و من در مقابل رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم چون شمشیر برهنه‌ای بودم که به فرمان ایشان به حرکت در می‌آمدم».

محبت این مرد بزرگ، نسبت به پیامبر آن قدر زیاد بود که هرگاه پیامبر را خندان و شاد می‌دید از فرط خوشحالی اشک شوق از چشمهایش جاری می‌شد.

روزی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در میان جمعی از یاران خود که حضرت عمر نیز یکی از آنان بود فرمودند: من یک بار زنی را در خواب دیدم که در کنار قصری از بهشت وضو می‌گیرد، پرسیدم: این قصر متعلق به چه کسی است؟ فرشتگان پاسخ دادند: این کاخ عمر است، من در عالم خواب غیرت او را به خاطر آوردم و به سرعت از آنجا دور شدم.

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم و صحابه شروع به خندیدن کردند و حضرت عمر رضی الله عنه در حالی که گریه می کرد، گفت: یا رسول الله! آیا من نسبت به شما با غیرت هستم؟ یکی از ماجراهای جالبی که درباره‌ی شوخ طبعی خلیفه نقل شده این است که: یک بار، ایشان از شهر بازدید می کردند، مردی را دیدند، ایشان جلو رفته و نامش را پرسیدند. آن مرد خودش را جمره (یعنی اخگر آتش) فرزند شهاب معرفی کرد (شهاب یعنی شعله آتش) حضرت پرسیدند: اهل کجا هستی؟ مرد پاسخ داد: اهل حرقه (یعنی گرما) وقتی نام قبیله‌اش را پرسیدند گفت: من از قبیله بنی حزام هستم. حضرت عمر رضی الله عنه با خنده گفتند: خانواده‌ات را دریاب که سوختند! با شنیدن این سخن آن مرد و همه کسانی که با حضرت همراه بودند خندیدند.

با وجود شوخی ایشان هرگز ابهت خود را از دست نمی دادند، بطور مثال ماجرای رفتار ایشان با حطیئه شاعری که در اشعارش دیگران را هجو می کرد و ناسزا می گفت جالب است: روزی حضرت عمر رضی الله عنه طبق دستور شان حطیئه را نزد ایشان آوردند و آنگاه فرمان داد به دستهایش دستبند بزنند و مته و چاقویی را بیاورند و با این کار به حطیئه فهماند که اگر از سرودن هجویات^(۱) دست بردارد زبانش را قطع خواهد کرد. حطیئه به شدت وحشت کرد و با فریادی همراه با ترس تقاضای بخشش نمود، حضار هم وساطت کردند و خلیفه از او تعهد گرفت که دیگر کسی را دشنام ندهد، و در عوض قول داد که سه هزار درهم به حطیئه بپردازد!

۱- هجو: شعری که در آن از دیگران به بدی یاد کنند و فحش و ناسزا به کار برند.

حضرت عمر رضی الله عنه و فهمیدن الهام

منظور از غیب، فهمیدن آنچه که به طور عادی از درک و فهم مردم پنهان است و گر نه کسی جز خدا غیب نمی داند، انسانها بر علم خدا احاطه ندارند مگر به مقداری که خدا بخواهد، مشهور است که خداوند متعال به دوستان نیکو کارش، چیزهای بسیاری را الهام می کند که عامه ی مردم آن را نمی دانند. از حضرت عمر رضی الله عنه هم پیرامون همین موضوع روایات بسیاری نقل شده است که پذیرفتن آنها در بعضی موارد مشکل به نظر می رسد، به همین خاطر به روایاتی که در صحت آن یقین داریم اکتفا می کنیم.

حضرت عمر رضی الله عنه پس از مشرف شدن به دین مبین اسلام وظیفه خود می دانست که از جان پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم حفاظت کند، روزی همراه با تعدادی از یاران، جلوی خانه خود نشسته و با یکدیگر مشغول صحبت بودند. ناگهان حضرت عمر رضی الله عنه سخن خود را ناتمام گذاشت و متوجه رهگذری شد که شمشیری بر پهلوی او آویخته بود. یکی از یاران علت سکوت را پرسید، ایشان با دست به مرد ناشناس اشاره کرده و گفتند: قلبم گواهی می دهد که او دشمن خداست و برای قصد شومی به اینجا آمده است. یکی از یاران پرسید: چگونه آگاه شدی؟ اما حضرت بدون اینکه پاسخی بدهد با سرعت به طرف آن مرد رفت، بند شمشیرش را گرفت و آنگاه او را نزد رسول خدا برد. پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم که بسیار دانا و بردبار بود فرمود: او را رها کن. آن مرد (عمیر بن وهب الجمحی) نام داشت و هنوز ماجرا را برای پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم تعریف نکرده بود که خودش اعتراف کرد برای کشتن پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم آمده و لبه ی شمشیرش را نیز زهر آگین کرده است تا زخم آن بهبود نیابد تا با این کار بخاطر کشته شدن اقوامش در جنگ بدر از مسلمانان انتقام گرفته باشد.

(اما در سیرت ابن هشام این واقعه طوری دیگری نقل شده، و اینک متن ترجمه شده ی آن را از ریح القحطی نقل نمودیم: اندکی پس از جنگ بدر، عمیر بن وهب جمحی و صفوان بن امیه در حجر اسماعیل نشسته بودند. عمیر، یکی از شیاطین قریش بود که در مکه پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم و صحابه را بسیار آزار می داد. پسرش در جنگ بدر اسیر شده بود.

عمیر، از کشتگان بدر و از کسانی سخن به میان آورد که در چاه انداخته شدند. صفوان گفت:

سوگند به خدا که پس از آنان، زندگی ارزشی ندارد!

عمیر گفت: به خدا، راست می گویی. اگر بدهکار نبودم و یا می توانستم بدهیم را ادا کنم و اگر از بابت بیچارگی خانواده ام، نگرانی نداشتم، به سوی محمد به تاخت می رفتم و او را می کشتم. زیرا از آنجا که فرزندم در دستشان اسیر است، بهانه ای هم برای رفتن به مدینه دارم. صفوان، از خدا خواست و بی درنگ گفت: من، باز پرداخت بدهیهایت را بر عهده می گیرم و مراقب خانواده ات خواهم بود و تا زنده باشم از آنان همانند خانواده خودم سرپرستی می کنم و هر چه در توان داشته باشم، از آنها دریغ نخواهم کرد.

عمیر گفت: پس این تصمیم، بین من و تو بماند و کسی باخبر نشود. صفوان پذیرفت و آنگاه عمیر، سفارش کرد که شمشیرش را تیز و آغشته به زهر کنند و سپس راه مدینه را در پیش گرفت. مستقیم به سوی مسجدالنبی رفت و هنگامی که در حال خواباندن مرکبش بود، عمر بن خطاب رضی الله عنه او را دید.

عمر رضی الله عنه با عده ای از مسلمانان، در مسجد جمع بودند و درباره الطاف الهی به مسلمانان در جنگ بدر سخن می گفتند. عمر رضی الله عنه با دیدن عمیر بن وهب گفت: این سگ، دشمن خداست و جز برای شرارت نیامده است. بی درنگ نزد پیامبر صلی الله علیه و آله رفت و گفت: ای رسول خدا! اینک دشمن خدا، عمیر، با شمشیر آخته آمده است. رسول اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: او را نزد من بیاور.

عمر رضی الله عنه نزد عمیر رفت و بند شمشیر عمیر را چسبید و به چند تن از انصار گفت: نزد پیامبر صلی الله علیه و آله بروید و مراقب ایشان باشید که نمی شود به این پلید، اطمینان کرد. آنگاه عمیر را نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله برد. وقتی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله عمیر را دید و مشاهده کرد که عمر رضی الله عنه بند شمشیر وی را به گردنش پیچیده و می کشد، فرمود: «ای عمر! رهایش کن» و سپس فرمود: «ای عمیر! نزدیک بیا». عمیر نزدیک رفت و گفت: صبح شما بخیر.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: «خداوند، ما را به درودی بهتر از درود تو گرامی داشته که آن، کلمه سلام و درود اهل بهشت می باشد».

پیامبر صلی الله علیه و آله پرسید: «عمیر! برای چه آمده ای؟» عمیر گفت: آمده ام تا درباره اسیری که در دست شماست، صحبت کنم و از شما بخواهم که در مورد او، به من لطفی بکنید».

رسول خدا ﷺ پرسید: «پس این شمشیر چیست که بر گردنت آویخته ای؟» گفت: این شمشیرها را بلا برد! مگر به دردمان خورد؟! پیامبر ﷺ فرمود: «راستش را بگو، برای چه آمده ای؟» عمیر گفت: فقط برای همین منظور آمده ام که گفتم. رسول خدا ﷺ فرمود: «بلکه تو و صفوان با هم نشستید و یادی از چاه بدر و کشتگان کردید و سپس تو گفتی: اگر من بدهکار نبودم و خانواده ام، سرپرستی می داشتند، می رفتم و محمد را می کشتم، و صفوان نیز بازپرداخت بدهی و سرپرستی خانواده ات را پذیرفت به شرط اینکه تو مرا بکشی؛ اما بدان که خداوند، مرا حفظ می کند و مانع تو می گردد.»

عمیر گفت: گواهی می دهم که تو پیامبر خدایی، فکر کردیم که تو دروغ می گویی و هرگز از آسمان به تو خبری نمی رسد و بر تو وحی نمی شود. کسی غیر از صفوان، از این موضوع خبر ندارد، به خدا سوگند حالا یقین کردم که کسی جز خدا، این خبر را به تو نرسانیده است، سپاس خدای را که مرا به اسلام هدایت نمود و این سفر را برایم مقدر کرد. آنگاه عمیر، به حق گواهی داد. پیامبر ﷺ فرمود: به برادران مسایل دینش را آموزش دهید و برایش قرآن بخوانید و اسیرش را آزاد کنید.

صفوان در مکه به مردم می گفت: شما را به چیزی مژده خواهم داد که جریان غم انگیز بدر را به فراموشی می سپارد. وی، همواره از سواران و مسافران، جویای اخبار بود تا اینکه خبر مسلمان شدن عمیر رضی الله عنه را شنید و سوگند یاد کرد که هرگز با عمیر رضی الله عنه سخن نگوید و به او فایده ای نرساند.

عمیر رضی الله عنه به مکه بازگشت و اسلام را تبلیغ می کرد و تعداد زیادی به دست او مسلمان شدند^(۱).

این حادثه باعث شد که (عمیر) دین اسلام را بپذیرد و پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم نیز او را بخشیدند بعدها او یکی از مسلمانان خوب و وفادار شد. چگونه حضرت عمر رضی الله عنه فهمیدند که آن مرد برای انجام هدفی شوم آمده است؟

آیا این نوع الهام نشانه‌ی نیروی درایت و هوشیاری است؟

۱- این از اضافات مصحح کتاب می باشد. سیره ابن هشام، ج ۱، ص ۶۶۱ - ۶۶۳.

هرگز این طور نیست! می دانیم که از طرف خداوند پاک بر قلب افراد شایسته و کسانی که روح پاک و شفاف دارند و از شهوات دنیا و مظاهر آن پرهیز می کنند، الهام می شود. واقعه ساریه الجبل، یکی دیگر از وقایع مشهور است که بعضی مورخین صحت آن را تایید کرده اند، بدین قرار است:

حضرت عمر رضی الله عنه یک روز جمعه که در حال خواندن خطبه بود، ناگهان ساکت شد و چشمهایش را بست، این کار باعث تعجب مسلمانان از جمله حضرت علی بن ابی طالب رضی الله عنه شد. ناگهان حضرت با صدای بلند فریاد زد: یا ساریه بن حصن، به کوه پناه ببر و احتیاط کن! کسی که گرگ را چوپان کند ظلم کرده است! مسلمانان مشغول صحبت کردن با یکدیگر شدند و از هم پرسیدند: امیرالمومنین بالای منبر چه می گوید؟ حضرت نماز جمعه را همراه مردم خواندند و هنگامی که نماز به پایان رسید حضرت علی رضی الله عنه جلو رفته از ایشان پرسید: چه چیزی را صدا زدید؟ خلیفه با تعجب نگاهی به حضرت علی رضی الله عنه کرده و پرسیدند: آیا شما هم شنیدید؟ حضرت فرمودند: بله همه ی ما شنیدیم.

خلیفه بر روی منبر سخنانش را با صدای بلند گفته بود و منظور سوال ایشان از حضرت علی رضی الله عنه این بود که در آن هنگام که فریاد زده است در حالت معمولی نبوده، بلکه همان طور که دانشمندان روانشناس می گویند یک حالت درونی در وی پیدا شده بود. این تغییر حال درونی حالتی است که نیروی عقل در مقابل آن عاجز می شود و عللی دیگر انسان را تحت تاثیر قرار می دهد، مانند وقتی که نیروی مغناطیسی در یک شیء ایجاد می شود. این حالت شبیه به بی هوشی است که هنگام نزول وحی در انبیاء علیهم السلام بوجود می آمده است. خلیفه در جواب حضرت علی رضی الله عنه فرمودند: به من القاء شد که مشرکین برادران ما را شکست دادند و بالای شانهایشان سوار شدند و از کوه عبور کردند فهمیدم اگر مسلمانها بر کوه مشرف باشند می توانند با مشرکین بجنگند و بر آنها پیروز شوند و اگر از کوه بگذرند و متوجه مشرکین نشوند هلاک خواهند شد. با مجسم شدن این صحنه در مقابل چشمانم ناگهان فریاد زدم و سخنانی را گفتم.

حضرت علی و بقیه مسلمانان بعد از گذشت یک ماه از موضوعی که به حضرت عمر رضی الله عنه الهام شده بود آگاه شدند.

بعداً روشن شد که فرمانده لشکر مسلمانها صدایی شبیه به صدای امیرالمومنین را شنیده بود که می گفت: ((ای ساریه، به کوه پناه ببر)) این پیام را از مسافت دور که صدها کیلومتر تا مسجد النبی فاصله داشت دریافت کرده بود، که مشرکین در کنار کوه کمین کرده اند، او با لشکرش به سوی آنها یورش برد و پیروز شد، بدون شک این پیروزی نتیجه‌ی قدرت خداوند بود.

استاد عباس عقاد سعی کرده است این واقعه را از دیدگاه روانشناسی تجزیه و تحلیل کند، می گوید: این نوع القاء درونی است ولی من با این رأی مخالف هستم. زیرا القاء درونی ربطی به شنیدن صدای حضرت از مسافت صدها کیلومتر دورتر ندارد. به نظر من نیازی نیست که در این زمینه بحث علمی بشود زیرا خداوند متعال می فرماید: ﴿وَمَا أُوتِيتُمْ مِّنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا﴾ [الإسراء: ۸۵] «مقدار کمی از علم و دانش به شما داده شده است».

حضرت عمر رضی الله عنه و عزت و عظمت اسلام

هدف ما از نشر این سری از کتابها در مورد زندگی بزرگان اسلام بررسی حوادث برگزیده‌ای دوران زندگی هر یک از قهرمانان اسلام است که مورخین کمتر به آن توجه کرده اند و در خلال بیان حوادث دیگر از اهمیت آنها کاسته شده است.

بعد از اینکه خود رسول الله صلی الله علیه وسلم دولت اسلامی را تأسیس کردند و بنیان گذاشتند، بی شک حضرت عمر رضی الله عنه از بزرگترین موسسین دولت اسلامی در عصر طلایی خلافت اسلامی به شمار می رود. قبل از آنکه خلیفه مسلمین شود، در اداره‌ی بسیاری از امور با خلیفه اول همکاری داشت، او توانست پایه‌های دولت اسلامی را که در زمان حضرت ابوبکر رضی الله عنه بنیانگذاری شده بود تثبیت کند و مرزهای دولت اسلامی را از شمال آفریقا تا ایران گسترش دهد.

امیرالمومنین حضرت عمر رضی الله عنه فرماندهان لشکر اسلام را با اندرزهای حکیمانه ارشاد می کرد، بطور مثال: به ابوعبیده فرزند مسعود ثقفی که در عراق بود نامه‌ای به این مضمون نوشت:

«به سخنان یاران رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم گوش فرا ده، و در کارها با آنان مشورت کن. با شتاب تصمیم مگیر و صبر را پیشه خود ساز، زیرا جنگ نیاز به مردی با وقار دارد که فرصت مناسب را بفهمد».

به سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه، فرماندهی جنگ قادسیه، نامه‌ای به این عبارت نوشت: «هرگاه به قادسیه رسیدی توقف کن، زیرا آنجا محل سرسبز و مناسبی است، بعد از این منطقه پل‌ها و رودخانه‌هایی وجود دارد که عبور کردن از آن دشوار است و در مکانی که هستی بمان اگر برای آمدن دشمن صبر کردید و برای جهاد با آنان روز شماری نمودید پیروز می شوید. برای من جاهایی را که مسلمانها در آنجا هستند دقیقاً مشخص نما و مرا از امور مربوط به مسلمانان آگاه ساز».

ابوعبیده، شهر حلب در سرزمین شام را محاصره کرده بود و پیش از آنکه اهالی شهر تسلیم شوند، محاصره را شکست و به طرف انطاکیه حرکت کرد، خلیفه با این کار موافق نبود و نامه‌ای به این مضمون ارسال داشتند: «پیروزی مسلمانان و شهادت تعدادی از آنها مرا

خوشحال کرد ولی عقب‌نشینی تو از قلعه حلب و رفتن به سوی نواحی نزدیک انطاکیه کار درستی نیست. زیرا بزودی اهالی آنجا خواهند گفت تو نتوانستی قلعه‌ی حلب را فتح کنی و کسانی که هیچ چشم‌داشتی به تو نداشته‌اند به تو طمع خواهند ورزید و با سپاهیان به سوی تو باز خواهند گشت. از جای تکان نخور تا خدا این جریان را حل و فصل کند، زیرا او بهترین فیصله‌کننده است. ان شاء الله مرتباً کمک برای پیروزی به شما خواهد رسید».

این نامه، برای ما، حکمت و دوراندیشی و فراست حضرت عمر رضی الله عنه را در تثبیت پایه‌های دولت اسلامی و اشراف ایشان بر کلیه‌ی امور، اعم از کوچک و بزرگ که متعلق به نقشه‌های جنگی است، روشن می‌کند.

با آنکه حضرت عمر رضی الله عنه رئیس دولت پهناور اسلامی بود، زندگیش بدور از تجمل و در کمال پارسایی و زهد می‌گذشت.

زمانی که خلیفه وارد شهر شد سوار بر الاغی بود، حضرت معاویه رضی الله عنه با جماعت بزرگی که گروهی سواره و تعدادی پیاده بودند با ایشان روبرو شدند، معاویه لباسهای فاخر و گرانبهای پوشیده بود تا ظاهرش را با ابهت و با شکوه جلوه نماید.

هنگامی که معاویه رضی الله عنه خلیفه را دید سلام کرد. حضرت جواب سلامش را نداد و با تندی چهره‌اش را از او برگرداند.

عبدالرحمن بن عوف که در میان همراهان امیرالمومنین بود با صدای آهسته گفت: «ای امیر المؤمنین، این مرد را رنجانید، اگر با او صحبت کنید بهتر است!»
امیرالمومنین به طرف معاویه برگشت و از او پرسید: آیا تو صاحب این جماعت بزرگ هستی که می‌بینم؟ معاویه جواب داد: بله.

حضرت با عصبانیت فرمودند: برای تو متأسفم.

معاویه که بسیار زیرک و چاره‌اندیش بود به حضرت گفت: ای امیرالمومنین، ما در سرزمینی هستیم که جاسوسهای دشمن فراوانند، اگر آمادگی نداشته باشیم و تعداد ما کم باشد دشمن ما را ناتوان و حقیر به حساب می‌آورد و به ما حمله می‌کند، من فقط کارگزار شما هستم و اگر مرا تضعیف کنید آنگاه در نزد دشمن حقیر می‌شوم. و اگر مرا تقویت نمایید

قوی می شوم و اگر مرا منع کنید متوقف می شوم. با وجود این سخنان، خلیفه قانع نشد و با تمسخر گفت: من هر چه از تو سوال کردم تو راه چاره‌ای را برای فرار گشودی! اگر راست می گویی، نظر عاقلانه‌ای است و اگر دروغ می گویی این کار، فریب زیرکانه‌ای است. من به تو دستور می دهم و تو را منع نمی کنم، خدا بر حال تو آگاه است.

حضرت عمر رضی الله عنه از شهادتش آگاه می‌شود

عجیب به نظر نمی‌رسد که مرد پاک سرشتی چون عمر از نزدیک شدن زمان شهادتش باخبر شود. زیرا برای بسیاری از دوستان شایسته‌ی خدا چنین اتفاق افتاده است. مانند حضرت علی رضی الله عنه و فرزند ایشان امام حسین رضی الله عنه ابوذر غفاری رضی الله عنه و دیگران. . .

حضرت عمر رضی الله عنه در خواب دید که خروس ناشناخته که شبیه به خروسهای سرزمین عرب نبود به ایشان حمله کرد و مرتب به سوی ایشان حمله می‌کرد، آنچه را حضرت فرمودند بزودی تحقق یافت! ایشان با دو ضربه‌ی شمشیری که توسط فرد فارسی بنام فیروز، معروف به ابولؤلؤ زهر آگین شده بود، به شهادت رسید. ابولؤلؤ اسیر ایرانی بود که نسبت به مسلمین کینه‌ی فراوانی داشت، شایان ذکر است که حضرت، قبل از اینکه آن خواب را ببیند، از نزدیک شدن مرگ خود با خبر شده بود و از مدتی قبل احساس می‌کرد که دوران زندگی ایشان به پایان رسیده است.

پس از ضربه خوردن، وقتی از حالت بیهوشی بیرون آمد و از وجود اطرافیان آگاه شد تصمیم گرفت صحبت کند، آرزوی بزرگی در خاطرش بود.

آرزو داشت در کنار پیامبر و محبوبش حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم دفن شود ولی از احساس حضرت عایشه ام المومنین می‌ترسید و راضی نشد که بدون اجازه‌ی ایشان در خانه‌ی پیامبر و در کنار رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم دفن شود.

ای عمر، چه روح بزرگی داشتی!

به فرزندش عبدالله با صدایی ضعیف گفت: هنگامی که وفات یافتم، مرا با تابوت به در خانه‌ی ام المومنین ببرید و بگویید: عمر بن خطاب اجازه می‌خواهد، اگر موافقت کرد مرا در کنار محبوبم رسول الله و برادرم ابوبکر صدیق دفن کنید و اگر اجازه نداد مرا به قبرستان مسلمین ببرید.

حضرت عمر رضی الله عنه وفات یافت اما یاد و خاطره او هرگز فراموش نخواهد شد.

نور وجودش در این دنیا خاموش شد، تا نور ابدی را در جوار خداوند پاک دریابد.

سعیدیا، مرد نکو نام نمیرد هرگز مرده آن است که نامش به نکوئی نبرند